

نمایشنامه‌ی

# تشریف زن سوری

نیمه‌ی شعبان

باسمه تعالی و بذکر ولیّه

شخصیت‌های اصلی:

هانیّه: دانشجوی الاهیات، متین، با معلومات بالا

روناک: دانشجوی هنر، سنّی

هستی: هم‌کلاسی روناک، نسبت به دین بی‌تفاوت

ام عثمان: (همان روناک است) میان‌سال، سنّی، تندخو، دمدمی مزاج (همسرش از علمای سنّی بوده است)

ام هانی: (همان هانیّه است) شیعه، مهربان، با معلومات دینی بالا

ام رحمان: (همان هستی است) شیعه، یک فرد عامی و معمولی

## صحنه‌ی اول

{مکان: خارج شهر برس. زمان: گذشته. افکت: همه‌ی مردم پخش می‌شود.}

(بعد از لحظاتی ام عثمان در حالی که نور کم‌کم روشن می‌شود با عصبانیت وارد صحنه می‌شود.)

ام عثمان	خدا لعنتت کند ابن الخطیب. خدا تو را و همه‌ی کسانی را که کورکورانه از تو تبعیت می‌کنند بکشد. الاهی به حق صحابه‌ی معظم سرت به سنگ بخورد. الاهی به زمین گرم ...
ام هانی	(در حالیکه با شتاب وارد صحنه می‌شود و کمی هیجان‌زده به نظر می‌آید) ام عثمان! ام عثمان!... چه خبرت است؟ چرا به زمین و زمان لعنت می‌فرستی. استغفار کن. معصیت دارد به خدا. تف سر بالا است که به خودت برمی‌گردد.
ام عثمان	از کی تا حالا حق‌گویی و نفرین دشمنان خدا تف سر بالا شده. من کجا به زمین و زمان بد گفته‌ام. من فقط این از خدا بی‌خبران کافر را لعنت می‌کنم، که چون بختک بر سر راه خداجویان و حق‌پرستان ظاهر شده‌اند و به نیرنگ و شعبده می‌خواهند دین و اعتقاد آن‌ها را به یغما ببرند. لا اله الا الله، پناه می‌برم به خدا از این دشمنان دین ...
ام هانی	استغفر الله. از دست زبان تو ام عثمان. خجالت نمی‌کشی که به بندگان خدا تهمت می‌زنی.
ام رحمان	(با ناراحتی وارد صحنه می‌شود) چه می‌گویی ام عثمان! فریادت تمام حله را برداشته است. لحظه‌ای زبان به دهان بگیر. اصلاً متوجه هستی که چه می‌گویی؟
ام عثمان	خوب هم می‌فهمم. به مردیکه‌ی نعلی نفرین می‌فرستم که ان شاء الله چشمش هم مانند دلش کور شود تا مردمان از شر او و امثالش راحت شوند. حیا نمی‌کند. از خدا نمی‌ترسد که ائمه‌ی کفر و ضلالت را، به جای امامان نور و هدایت بین مردم تبلیغ می‌کند؟ (رو به سمتی که از آن جا وارد صحنه شدند) از خدا بترس مرد! از صحابه‌ی بزرگوار رسول خدا شرم کن.

(در مدتی که ام هانی و ام رحمان سخن می‌گویند ام عثمان همچنان زیر لبی مشغول بد و بیراه گفتن است)

ام رحمان	بی خود شلوغش کرده‌ای. مگر آن بنده‌ی خدا حرف بدی زد. خوب اگر حق با پست بود باید پیشنهاد او را عمل می‌کرد تا معلوم شود حق با کیست.
ام هانی	ام رحمان درست می‌گوید. همان جا هم همه به عثمان، پست گفتند، که اگر این همه مطمئن است که حق با ابوبکر و عمر و عثمان است، به پیشنهاد ابن الخطیب، که مردی متقی و پارسا است، عمل نماید.

ام رحمان	بله نام آن‌ها را کف دستش می‌نوشت و با ابن الخطیب که نام علی و حسن و حسین را کف دستش نوشته بود، دستانشان را در آتش می‌کردند تا حق از باطل روشن شود.
ام هانی	مگر با او قرار نگذاشته بود دست هر که سالم بماند نشان دهنده‌ی حقانیت اعتقادش باشد.
ام رحمان	حال کجای این سخن ایراد داشته که تو را این گونه از جا به در برده و عنان اختیار از کف ربوده، الله اعلم.
ام هانی	مگر آن که بگوییم تو از رو شدن دست خود و پسرت هراسان بودی و هر دوی شما از باطل بودن عقیده‌تان با اطلاع بودید، که حاضر نشدید زیر بار این قضیه بروید.

(در حینی که ام هانی این سخنان را می‌گوید کم‌کم توجه ام عثمان که لحظه به لحظه با این سخنان بیشتر خشمگین می‌شود، به او جلب می‌شود.)

ام رحمان	چون می‌دانستید ابوبکر و عمر را که به حق جانشین رسول الله می‌دانید، فاصله‌ای از زمین تا ستاره‌ی ثریا با حق و وصایت دارند.
ام عثمان	خاموش! کافران بدبخت، شما هم چون آن نعل، گمراه هستید. چشم دل شما هم کور شده و بر دل - هایتان مهر خورده. الاهی روز خوش نبینید، الاهی چشم ظاهر شما هم چون چشم باطنان کور شود، الاهی ... الاهی (آنقدر ناسزا گفته که دیگر نمی‌داند چه بگوید)

(همچنان که ام عثمان می‌خواهد ناسزای جدیدی پیدا کند و بگوید ناگهان حس می‌کند که جایی را نمی‌بیند با سرگشتگی به اطراف نگاه می‌کند و دست‌هایش را برای پیدا کردن موقعیتش به اطراف حرکت می‌دهد)

ام عثمان	چرا همه جا تاریک شد. چه ظلمتی، جلوی پایم را هم نمی‌بینم.
ام رحمان	انگار هر چه ما می‌گوییم نمی‌شنود یک گوشش در است و دیگری دروازه.
ام هانی	خدا هدایتش کند، نه منطق در او اثر دارد نه به ملایمت و نرمش به راه می‌آید.
ام عثمان	ام هانی! ام رحمان! کسوف شده، شما کجا هستید. چرا همه جا تاریک است. تاکنون چنین ظلمتی ندیده بودم. عین قبر تاریک شده. ام هانی! کجایی؟ شما هم چیزی نمی‌بینید.

(ام رحمان و ام هانی تازه متوجه ام عثمان شده‌اند و با تعجب به او نگاه می‌کنند و به یکدیگر می‌نگرند.)

ام رحمان	آن قدر حرف‌های پرت و پلا و بیراه گفته که عقلش هم آشفته شده است. چه می‌گویی زن؟ کدام ظلمت، کدام کسوف؟
ام هانی	نکند ضعف کرده‌ای و چشم‌هایت سیاهی می‌رود. چند لحظه‌ای بنشین.

( هر دو به سمت او می‌روند و دستش را می‌گیرند.)

ام عثمان	آه شما این جا هستید. ام هانی بگو چه شده، چرا همه جا تاریک شده. شما هم جایی را نمی‌بینید؟
ام هانی	نه ما همه جا را می‌بینیم و خبری از تاریکی و ظلمت نیست. همه جا روشن است و خورشید وسط آسمان.
ام عثمان	(در حالی که بیقرار شده) یعنی چه؟ من خورشیدی نمی‌بینم. نور ... ن ن نوری در کار نیست.
ام رحمان	(با تمسخر) احتمالاً چشم‌ت به باطن افتاده و ظلمت درونت تو را به وحشت انداخته.
ام عثمان	من جایی را نمی‌بینم. ام هانی کمک کن. ببین چه بلایی بر سر چشمانم آمده.
ام هانی	چشم‌هایت سالم هستند. ام رحمان به نظرت این چشم‌ها مشکلی دارند؟
ام رحمان	(با تمسخر) در چشم‌ها که خیر. اما در باطنش چرا.
ام هانی	اکنون وقت گوشه و کنایه‌زدن نیست. این بنده‌ی خدا به گمانم ناگهان نابینا شده. باید او را به خانه‌اش ببریم تا طبیبی به بالینش بیاید.
ام عثمان	ای خدا چشمم! چه بلایی بر سرم آمده هیچ چیز را نمی‌بینم. ای خدا ...
ام هانی	آرام باش. به خانه می‌رویم. ان شاء الله درست می‌شود. بیا ... بیا

( در حال خروج از صحنه نور خاموش می‌شود. نور بر روی گروه سرود روشن می‌شود و گروه سرودشان را می‌خوانند.)

{مکان: خوابگاه دانشجویی. زمان: حال. نور صحنه روشن می‌شود. هانیه و روناک در اتاقشان نشسته‌اند و مشغول کارهای خود هستند که هستی به سرعت وارد اتاق می‌شود.}

هستی	سلام بچه‌ها. (هانیه و روناک به سمت او بر می‌گردند) آه نفسم گرفت.
هانیه	چه خبرته. مگه دنبالت کردن.
روناک	نکنه تو قرعه‌کشی بانک بنز بردی که این قدر هولی!
هستی	ای بابا تو هم که دلت خوشه‌ها! اما یه خبر خیلی هیجان‌انگیز براتون دارم. نمایش! قراره به مناسبت نیمه‌ی شعبان یه نمایش توی دانشگاه الزهرا اجرا بشه. عالیه مگه نه. تازه از اون بهتر اینکه که کارگردانش دوستم و چون کارهای قبلی من و روناک رو دیده و از طرفی تا روز اجرا فرصت کمی مونده ازم خواست تا با روناک هم صحبت کنم توش بازی کنیم. البته یه بازیگر کم داره. بهش گفتم براش به فکری می‌کنم. اگه هانیه تو هم دوست داشته باشی ازت تست می‌گیریم.
روناک	نیمه‌ی شعبان دیگه چیه؟
هانیه	منظورش روز ولادت منجیه.
روناک	بابا جمعش کنین. این خرافات دیگه چیه! منجی یعنی چی؟ ... دور ما رو خط بکش، نیستیم.
هانیه	روناک باز هم عجله کردی؟ همیشه بهت گفتم اول بین قضیه چیه، بعد در موردش قضاوت کن.
هستی	غصه نخور، نقشی که برات در نظر گرفتم، مال خودت است. اتفاقاً نقش هانیه هم، اگه قبول بشه، بهش می‌خوره. اصلاً بابا خودتونین، فقط چند سال مسن‌تر. مستند هم هست. یعنی قبلاً واقعاً اتفاق افتاده.
روناک	گفته باشم، رو من حساب نکن.
هستی	از تو دیگه انتظار نداشتم. کو پس اون همه عشق بازیگری و شم هنری. این یه کار هنریه، به اعتقاد و این حرف‌ها کاری نداره.
هانیه	چطور به اعتقاد ربط نداره؟ مگه به مناسبت نیمه‌ی شعبان نیست. این جور کارها هر چند که جنبه و ارزش هنری هم دارند اما بر مبنای واقعیات و بر پایه‌ی اصول اعتقادات بنا شده‌اند. مگه خودت نگفتی که داستانش واقعیه؟
هستی	من به این استدلال‌های تو کاری ندارم. این رو هم گفتم که روناک راضی بشه.

روناک	هانیه هر چند که من برای تو ارزش زیادی قائلم اما نمی‌تونم به این راحتی از اعتقاد خودم برای چیزی که هیچ استنادی نداره و کاملاً با مذهب من متفاوت، بگذرم.
هانیه	روناک، عزیزم ای کاش لااقل تو از مبانی مذهب خودت خبر داشتی.
روناک	منظورت چیه؟
هانیه	عزیز من منجی‌ای که ازش صحبت می‌کنیم، همون مهدی موعود و اگر تو به جای زود قضاوت کردن و سریع رد کردن، کمی فکر کرده بودی و یا پیش از آن مطالعه داشتی ...
روناک	خوب حالا مهدی یا هر کس دیگه، چه ربطی به عجول بودن من داره؟
هانیه	در کتب شما، یعنی اهل تسنن، مثل کتب حدیثی ما، روایات بسیاری در مورد مهدی اومده که ایشون از اهل بیت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستند و نامشون نام رسول خداست، و زمین رو از عدل و داد پر می‌کنند همون طوری که از ظلم و جور پر شده باشه. آن قدر این روایات زیاده که تمام علمای اهل سنت به صحت این اعتقاد فتوا داده‌اند حتی متعصب‌ترین آن‌ها.
روناک	(با تعجب) راست می‌گی؟
هانیه	تا حالا مگه از خودم حرفی زده بودم.
هستی	نه بابا، این یکی رو دیگه راست می‌گی. هر وقت راجع به هر چی بحث کردی این قدر سند و مدرک آوردی که همه رو ساکت کردی. اما واقعاً خیلی چیز باحالی رو گفتی. من نمی‌دونستم که سنی‌ها هم امام مهدی رو می‌شناسند.
هانیه	تازه نکته‌ی جالب در همینیه که بسیاری از اون‌ها اعتقاد دارند که ایشون از فرزندان فاطمه سلام الله علیها هستند.
روناک	(در حالی که هم تعجب کرده و هم کمی گیج و شرمنده شده) خوب من تا حالا ... یعنی اصلاً... بابا این حرف‌ها رو ولش کن، من عاشق بازیگریم؛ برای همین هم ... یعنی ... راستی هستی، گفتی تمرین کی شروع می‌شه؟

(نور صحنه خاموش می‌شود و بازیگرها خارج می‌شوند و نور بر روی گروه سرود روشن می‌شود و گروه سرودشان را می‌خوانند)

{ام عثمان در صحنه نشسته است و با خود سخن می‌گوید}

ام عثمان	<p>ای خدا این چه درد بی درمانی بود. چرا این بلا را بر سر من آوردی ... از این درد و مرض بدتر هم نیش و کنایه‌های مردم است. مثل گاو پیشانی سفید شده‌ام. هر جا می‌روم پیچ و پچ و نیشخند مردم آزارم می‌دهد. می‌گویند این همان است که خدا چشمش را کور کرد تا عبرت همگان گردد. آن صفورای گیس‌بریده را بگو که می‌گفت بهتر بود زبانش از کار بیفتد تا از تیزی آن خلاص شویم ... (رو به آسمان) حالا من یک حرفی زدم، ناراحت بودم، می‌خواستم از پسر طرفداری کنم، ای خدا! تو چرا این بلا را بر سر من آوردی؟ ... خدا لعنتت کند عثمان، پسرک کم‌خرد، آخر تو چرا با این مردم سربه‌سر گذاشتی، تو به مذهب بودی آن-ها به مذهبشان. به تو چه مربوط که با آن ابن الخطیب ... لا اله الا الله ... آخر چرا آن قدر بحث و جدل کردی که او آن پیشنهاد خطرناک را به تو بدهد. یکی نبود بگوید حالا که این قدر پر رویی کردی تا آخرش هم می‌ایستادی و دستت را در آتش می‌کردی. دنیا که به آخر نمی‌رسید ... اما نه اگر دستش می‌سوخت چه؟ ... از ابن الخطیب در عجبم که آن قدر به خودش مطمئن بود و چنین شرطی کرد ... هی هی اصلاً هر چه می‌کشم از این زبان سرخ می‌کشم. ای کاش لال شده بودم و کلامی نمی‌گفتم. هی هی ...</p>
----------	--

(ام هانی وارد می‌شود در حالی که کاسه‌ای در دستش است. ام عثمان که متوجه ورود کسی شده خاموش می‌شود و سعی می‌کند بفهمد چه کسی وارد شده است.)

ام هانی	(به سمت ام عثمان می‌آید) بگذار تا ضماد چشمت را عوض کنم، می‌گویند ...
ام عثمان	ام هانی تو هستی. خوب چه شد طبیب چه گفت؟ گفته بودند بهتر از او طبیبی در حله و اطراف آن یافت نمی‌شود. چه چاره‌ای برای درد من اندیشیده؟
ام هانی	(در حالی که سعی می‌کند به او نگاه نکند و بحث را منحرف نماید) ام عثمان توکل بر خدا کن. خدا بزرگ است. ان شاء الله ...
ام عثمان	(در حالی که مأیوس شده است) باید می‌دانستم. وقتی تمام اطبائی که بر بالینم آمدند نظر دادند که درد من بی‌علاج است ... نه، از کسی کاری بر نمی‌آید.
ام هانی	(دست بر شانه‌ی ام عثمان می‌گذارد) مأیوس نشو، خدا گر ز حکمت ببندد دری / ز رحمت گشاید در دیگری



( ام رحمان با کاسه‌ای آش وارد می‌شود. ام عثمان مغموم و ناراحت در حال خودش است )

ام هانی	چقدر طول کشید ام رحمان. مگر چه کارت داشتند؟
ام رحمان	حسنيه، مادر عبدالله، برای نذرش آش پخته بود. فرستاد دنبالم تا برای ام عثمان هم کمی بیاورم. (آش را در کنار ام عثمان می‌گذارد)
ام رحمان	(در حالی که می‌نشیند) تا آش را در کاسه بریزد، مدتی در آن جا معطل شدم. ماجرای ام عثمان ورد زبان همه بود. صفیه، خواهر حسنيه، می‌گفت که خدا چشم ام عثمان را کور کرده است چون به حضرات معصومین علیهم السلام توهین نموده. خود حسنيه هم می‌گفت که ام عثمان باید توبه کند و بداند که به خاطر اعتقادات منکر و سخنان زشتش به این روز افتاده است.
ام عثمان	می‌دانم مردم چه می‌گویند اما من نمی‌توانم به این راحتی اعتقادم را کنار بگذارم و چیزی را باور کنم که به حقانیت آن اطمینان ندارم.
ام هانی	آیا به حقانیت آن چه اکنون باور داری، اطمینان داری؟
ام عثمان	این اعتقادات با گوشت و خون من آمیخته است، چطور می‌شود به آن‌ها شک کنم؟
ام رحمان	اگر شک نداشتی دستت را در آتش می‌کردی، یا پسرت که اعتقاداتش را از تو آموخته است این کار را می‌کرد با همان یقین که ابن الخطیب آماده بود این کار را بکند.
ام عثمان	من نمی‌توانم استدلال‌ات شما را ... یعنی ... اصلاً ام هانی! تو در مورد مسائل زیادی پیش از این واقعه برای من سخن گفته‌ای، اما بعضی از اعتقادات شما برای من باورکردنی نیست، مثلاً امام غائب شما. بر فرض که تمام سخنان شما را بپذیرم، اما فلسفه‌ی امام غائب را نمی‌فهمم.
ام هانی	دیگر کار از استدلال و دلیل و منطق گذشته است. تو که تمام راه‌ها را رفته‌ای. هیچ طبیب و دارویی نبوده که امتحان نکرده باشی، حالا بیا به همین امام غائب، که فکر می‌کنی فایده‌ای ندارد، توسل کن و از او بخواه که تو را شفا دهد.
ام رحمان	حرف خوبی می‌زند، اتفاقاً در خانه‌ی حسنيه صحبت از این بود که افراد زیادی نزد مقام صاحب الامر در حله شفا گرفته‌اند و به حاجات خود رسیده‌اند اگر تو هم ...

ام هانی	راست می گوید، آن جا بهترین جاست. اگر شب جمعه هم برویم که روز مخصوص امام عصر علیه السلام و هنگام مناجات و استجابت دعاست، خیلی بهتر است.
ام عثمان	چه بگویم، برای من که دیگر فرقی نمی کند. به هر کس و هر چیزی متوسل شدم از امام شما هم کمک می خواهم. (ام هانی و ام رحمان مشغول صحبت کردن می شوند) خدایا با آن که امید چندانی ندارم، اما عصر جمعه با این ها می روم تا به امامشان متوسل شوم... نمی دانم شاید گره از کارم بگشاید. و شاید هم ... اما تو می دانی که چاره ای برایم نمانده. خدایا تو می دانی که کوری و بی آبرویی بد دردی است. (با بغض در گلو) خدایا این تنها امید من است. نا امیدم نکن ...

( نور صحنه خاموش می شود. نور بر روی گروه سرود روشن می شود و گروه، سرودشان را می خوانند.)

## صحنه‌ی چهارم

{روناک سر در گریبان و متفکر لبه‌ی سن نشسته است و متنی هم همراه اوست که گاهی به آن نگاه می‌کند. هانیه وارد صحنه می‌شود و متوجه روناک می‌شود}

هانیه	کجایی بابا، لنگ ظهره. بچه‌ها صبحانه درست کردن، الان تموم می‌شه. (به سمت گوشه‌ای از صحنه می‌رود تا دفترش را بردارد. روناک به او توجه چندانی ندارد) خانومم خوابگاه با خونه فرق داره. تا حضرت عالی تفکر می‌کنید همه چیز تموم شده ... بینم داری چی کار می‌کنی ( به روناک نزدیک می‌شود) متن نمایشنامه رو می‌خونی؟
روناک	داستان جالبیه. هستی گفته بود که مستنده؟
هانیه	آره اتفاقاً من داستانش رو تو یه کتاب قدیمی به نام «العبری الحسان» خونده‌ام. آخرش رو می‌دونی؟ این قصه منجر به شیعه شدن عده‌ی زیادی از سنی‌ها شده.
روناک	می‌دونی هانیه من از همون روز اولی که همدیگه رو توی همین اتاق خوابگاه دیدیم و بینمون جار و جنجال به راه افتاد، یک حس عجیبی به تو پیدا کردم ... انگار که با بقیه فرق داشتی. با این که من بی-خودی سر نصب یه پوستر به تو گیر داده بودم و فقط می‌خواستم تو رو مغلوب کنم، اما تو خیلی آروم بودی. وقتی هم گرد و خاک من خوابید به من شربت تعارف کردی و به همین راحتی هم تو دل من جا کردی. برای همین همیشه بهت اعتماد کردم و می‌دونستم که حرف بی‌خود نمی‌زنی و همین هم باعث شده که دوستت داشته باشم و هم‌اتاقیت باقی بمونم.
هانیه	(در حالی که کنار او می‌نشیند و دستش را دور گردن او می‌اندازد) این فقط برای این بود که فهمیدم پشت تمام این‌های و هوت یه قلب پاک و مهربونه. به قول معروف از آن نترس که‌های و هو دارد ...
روناک	(در حالی که به او لبخند می‌زند) به خاطر همین اخلاقت که دوست دارم چیزهایی رو که با هیچ کس در میون نمی‌ذارم ، با تو در میون بذارم. راستش بیشتر به خاطر تو هم بود که قبول کردم تو نمایش بازی کنم. با این که بعضی چیزهاش برام نامفهومه.
هانیه	خیلی چیزها هستند که ما ازشون سردر نمی‌یاریم و خوب نمی‌فهمیم، اما معمولاً این نفهمیدن ما باعث می‌شه که به دنبالشون بریم تا ازشون سردر بیاریم. مثل بچه‌ها که وقتی به دنیا میان، چیزی از دنیا نمی‌دونن اما اون قدر کنجکاوی می‌کنن تا دنیا رو بشناسن. به همه چیز دست می‌زنن و به همه جا سرک می‌کشن. آدم‌های موفق هم کسانی می‌شن که این روحیه‌ی کنجکاوی رو همیشه در خودشون دارن و به دنبال جواب تمام سؤال‌هاشون می‌رن.

ای کاش بتونم جواب سؤال هام رو پیدا کنم و بفهمم.	روناک
---	-------

(نور صحنه خاموش می شود. نور بر روی گروه سرود روشن می شود و گروه، سرودشان را می خوانند)

## صحنه‌ی پنجم

{ گوشه‌ای از صحنه نور سفیدی روشن است. ام عثمان که به کمک ام هانی و ام رحمان راه را تشخیص می دهد وارد صحنه می شود. }

ام رحمان	این هم مقام صاحب الامر علیه السلام. ام عثمان دیگر رسیدیم.
ام هانی	ما تو را مقابل مقام می گذاریم، خودمان هم بیرون این جا استراحت می کنیم.
ام عثمان	این آخرین امید من است اگر که ...
ام هانی	شاید تو هنوز باور نداشته باشی که تنها جایی که می توانی به شفایت امید داشته باشی همین جاست. اما ما تو را با اعتقاد کامل از شفا گرفتنت به این جا آورده ایم.
ام رحمان	بیا، بیا همین جا بنشین. کسی که باید او را صدا کنی و به او توسل نمایی «مهدی علیه السلام» خوانده می شود.
ام هانی	او را «ابا صالح» هم می خوانند. درماندگان و بیچارگان نیز او را با «یا فارس الحجاز» خطاب می کنند. در شرق و غرب عالم بیچاره‌ای نیست که او را بخواند و نام او را بر زبان جاری سازد مگر آن که ندای او را جواب می دهد. او امام زمان ما و حجت خدا بر روی زمین است.
ام عثمان	چه بیچاره‌ای بیچاره تر از من؟ چه دردمندی دردمندتر از من؟ نمی دانم که آیا به امام شما امیدی هست یا نه؟ نمی دانم که اگر او، همان گونه است که شما می گوئید، آیا به چون منی که تاکنون به او اعتقاد نداشته است هم عنایتی می نماید یا نه؟
ام رحمان	تو تاکنون چیزی از محبت اهل بیت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شنیده‌ای؟
ام هانی	این حرف ها را رها کن. ما تو را اشتباه نیاورده ایم. به زودی اگر در وجودت ذره‌ای نور باشد، خواهی فهمید.

(ام عثمان می نشیند و ام رحمان و ام هانی گوشه‌ی دیگر صحنه می نشینند و کم کم دراز می کشند)

ام عثمان	(سرش را به سمت آسمان می گیرد) نمی دانم چه باید بگویم اگر تو واقعاً همانی که به من گفته اند می دانی من چه می خواهم و برای چه آمده ام. من با ناامیدی تمام، بعد از آن که هر طیبی مرا جواب کرد به جایی آمده ام که وصفش را زیاد شنیده ام اما خودم هنوز ... گفته اند تو پناه بیچارگانی، یابن الحسن من بیچاره ام. گفته اند شفای درماندگان به دست تو است، من دردمندی محتاج شفایم. گفته اند بیچارگان تو را یا فارس الحجاز خطاب می کنند ... یا فارس الحجاز، یا فارس الحجاز، یا مهدی ... (در حالی که این کلمات را تکرار
----------	--

می کند سرش را پایین می اندازد و می گرید)	
--	--

(نور سبزی بر قسمتی از صحنه می تابد. ام عثمان سرش را بلند می کند و انگار که حضور کسی را حس کرده باشد. به اطراف نگاه می کند. ناگهان حس می کند که می تواند ببیند.)

ام عثمان	آه خدایا (به چشم هایش دست می کشد و به اطراف نگاه می کند و به سمت نور سبز خیره می شود. انگار که از دیدن شخصی متعجب شده است) آقا شما کیستید؟
افکت	« من حجة بن الحسن هستم »

(ام عثمان مات و مبهوت به نور سبز خیره می شود، که محو می شود. لحظه ای به اطراف نگاه می کند و بعد لبه ی سن می نشیند و می گرید. برای لحظاتی سکوت عمیقی صحنه را قرار می گیرد و بعد هستی کم کم از جایش بلند می شود و به دنبال او هانیه هم بلند می شود. هستی به سمت روناک که غم زده نشسته است می رود)

هستی	حواست کجاست؟ چرا بقیه ی دیالوگت رو نگفتی؟ بابا پس فردا نمایشه، هنوز یه دور کامل تمرین نکردیم.
روناک	(در حالی که حالش منقلب است) هانیه بگو چرا امام مهدی به اون زن سنی کمک کرد؟ مگه اون زن بهش توهین نکرده بود؟ مگه تا لحظه ی آخر هم نسبت به اون در شک نبود؟
هانیه	خدای رحمان و رحیم برای بندگانش راه هایی برای ارتباط با خودش قرار داده، که یکی از این راه ها، امام رئوفیه که ریسمان متصل بین زمین و آسمانه. امام رئوفی که، هیچ سائلی دست خالی از نزدش خارج نمی شه، حتی اگه اونو تو اعتقاداتش قبول نداشته باشد. حتی اگر سنی یا مسیحی و یا کافر باشه، چون امام در رحمت خداست. رحمت پهناور و بی کران که محبت و رحمتش فراگیرتر از همه است. وجود اون پناه گاهی برای هر بی پناهی. آغوش امن خودش رو برای هر بی چاره ای گشوده و هر که به اون رو بیاره ایمنه. امام مثل پدری دلسوزه. یه پدر دلسوز تمام فرزندان رو، حتی اون هایی رو که خطاکارن و یا از پیشش رفتن، دوست داره؛ و اگه روزی پیشش بیان و ازش کمک بخوان به اون ها کمک می کنه؛ و آغوش پرمهر و محبتش به روی اون ها باز است.

از مشرق نگاه تو جاریست بوی عشق

ای آفتاب عاطفه! ای آبروی عشق

تو انعکاس آب و صبح و صداقتی

شفاف‌تر ز آینه‌ی رو به روی عشق

فردا بهار می‌دمد از نغمه‌ات زلال

فردا بهشت می‌وزد از چهار سوی عشق

موعود من که چشم به راهت نشسته‌ایم

آواز می‌دهیم تو را با گُلوی عشق

آئینه می‌شویم به تکثیر بامداد

آئینه‌ی طلوع تو ای آرزوی عشق!

منابع:

۱. کتاب العبقری الحسان صفحه ۱۲۲

۲. کتاب اشتیاق اطلسیه‌ها صفحه ۹۱

فرناز منتظری